

قبض بهشت

نویسنده : یوسف وزیر « چمن زمینلی »

ترجمه: بهروز مطلب زاده



درباره نویسنده :

یوسف وزیر یا "چمن زمینلی" که نام اصلی او یوسف وزیروف فرزند میربابا است، در ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۷ میلادی در شهرشوشا از توابع آذربایجان به دنیا آمد. چمن زمینلی از نویسندگان سرشناس و نام آور آذربایجان شوروی بود. او تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در سال های ۱۹۰۹ - ۱۸۹۷ در شهرهای شوشا و باکو به پایان برد. سپس به اوکراین رفت و در سال ۱۹۱۰ در دانشکده حقوق دانشگاه کیف ثبت نام کرد و در سال ۱۹۱۵ از آن فارغ التحصیل شد. اولین نوشته او با عنوان "مدیر محترم" که به طور عمدی به بررسی و انتقاد از خرافات مذهبی می پردازد در باره "پیر" ها و "زیارتگاه" های قره باغ بود، که در شماره ۲۴ سال ۱۹۰۶ مجله ملانصرالدین به چاپ رسید .

حکایت " کارخیرشاهقلی " نیز که اولین اثر داستانی او است و تحت تاثیر سبک مجله ملانصرالدین نوشته شده، در سال ۱۹۰۷ به زیر چاپ رفت. داستانه‌ها، نمایشنامه‌ها و مقالات مردمگرایانه‌ی چمن زمینی از سال ۱۹۰۷ متناوباً در نشریات دوره‌ای باکو به چاپ رسیده است.

چمن زمینی از سال ۱۹۱۵ تا سال ۱۹۱۸ در شهرهای ساراتوف، سیمفروپل، و اودسا به سر برد و از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ در خارج از کشور و از جمله در شهرهای پاریس و استانبول زندگی کرد. در همین دوره بود که اودر " کلیشی " از شهرهای اطراف پاریس سه سال به کار سخت و طاقت فرسای کارگری پرداخت و سرانجام در سال ۱۹۲۶ به جمهوری آذربایجان شوروی باز گشت و همچنان به آفرینش آثار هنری خود ادامه داد.

او در سال‌های ۴۰ - ۱۹۳۸ به عنوان استاد زبان روسی در انیستیتوی پداگوژی " اورگنج " در جمهوری اوزبکستان شوروی به تدریس پرداخت. چمن زمینی یکی از نمایندگان بنام ادبیات رثا لیزم انتقادی در آذربایجان بود. داستان‌هایی که او پیش از انقلاب نوشته است، از نمونه‌های برجسته و بدیع نثر در ادبیات آذربایجان است. او در داستان‌هایی مانند " قبض بهشت " و " مرثیه خوان " به تاثیرات مخرب دین می پردازد و در نوشته‌هایی مانند " ریش سفید " ، " غضب خان " و " حاجی " زندگی مشقت بار زحمتکشان را دست مایه کار خود قرار می دهد. او با قلمی سحر سیستم نا عادلانه تزاری را افشا می کند و نتیجه زیانبار رشوه خواری وغیره را در نوشته‌هایی مثل " زینال بیگ " ، " پالتو پلیس " ، " نطق " به نقد می کشد. چمن زمینی

در آثاری مانند " بدهکار " ، " شب جمعه " ، " برادران غیردینی " و " یک کوپک " زندگی فاجعه بار " پائینی " ها را ترسیم می کند و زندگی و گذران غیر قابل تحمل زنان و معیشت سخت و جستجوگرانه دانشجویان را در نوشته هائی مانند " عروسی " ، " دیوانه " ، " سه " ، " آخرین بهار " و " سه شب " به شکلی ماهرانه و رئالیستی توصیف می کند. در آثار او ناهنجاری های مناسبات اجتماعی ، عقب ماندگی و رخوت و بی عملی به شکلی واقعی و هنرمندانه توصیف و افشا شده است. چمن زمینی در شکل گیری و اعتلای ادبیات داستانی آذربایجان نقشی انکارناپذیر ایفا کرده است.

با در گذشت چمن زمینی در ۳ ژانویه سال ۱۹۴۳ جامعه فرهنگی و ادبی آذربایجان یکی از بزرگترین خدمت گزاران خود را از دست داد. مردم و دولت آذربایجان شوروی به پاس گرامیداشت یاد او، یک خیابان، یک مدرسه و یک کتابخانه را به نامش کردند.

بهر روز مطلب زاده

قبض بهشت

اوستا آغا بالا کفش دوز، ساکن شهر ویل آباد و یکی از بنده گان سلیم و صالح ومومن خدا بود. در شهر کسی نبود که به ریش او حسادت نکند. به راستی هم آغا بالا ریش بسیار قشنگی داشت. مثل پارچه اطلس سیاهی دو طرف صورتش را می پوشاند و هر چه بیشتر به طرف گیجگاهش ادامه می یافت موها تنک تر می شد و آخر سر هم به شکل قشنگی به گوش هایش می چسبید.

هیچکس نمی توانست مثل اوستا آغا بالا از ریشش محافظت و نگهداری کند و به آن برسد. اگر مردهای دیگر هفته ای یک بار ریششان را حنا می گذاشتند، او هفته ای دو سه بار این کار را میکرد. البته حتما در این هم حکمتی بود که اوستا آغا بالا همیشه بعد از حنا بستن ریشش، برگهای درخت گردو را روی صورتش می چسباند و چند ساعتی همانطور بی حرکت می ماند و از جایش تکان نمی خورد..

گاهی که اوستا بیکار بود و هیچ کاری نداشت ، یک دفعه می دیدی که چند تن از دوستانش را هم جمع کرده و دارد برای " سیر باشماق " (۱) به صحرا میرود.

در صحرا بعد از کشیدن چند چپق، یاد گذشته ها می افتادند و ناگهان یکی از آنها می گفت : " اوستا آغا بالا یاد ته که یه بار من بلدرچین خودمو بر داشتیم رفتیم پیش خان، برای جنگ بلدرچین؟، تا من بلدرچین خودمو ول کردم، دوید دنبال بلدرچین خان واونو فراری داد. یادش به خیر، خدا بیامرز خان خیلی عصبانی شد، گرفت کله بلدرچین منو کند و فریاد زد که « از اینجا گورتو گم کن !، اگه یه بار دیگه بلدرچین و اینجور چیزها بیاری این طرفها، میدم اون موهای ریشتو دونه دونه بکنن!»، ها ها ها، اوستا، راستش بعد از اون قضیه من همچین از اونجا فراری شدم که دیگه هیچ وقت روی خان روندیدم "

و اوستا آغا بالا هم کمی می خندید و می گفت : " آره، ... والا اگه خیر و برکتی هم بود، همون موقع ها بود!"

بعد، یکی دیگر شروع می کرد که : " خدا بیامرز، خان خیلی با من میونه اش کوک بود (حالا کوک نباشه)، وقتی زورخونه می رفتیم و ورزش میکردیم، خان هم با ما بود لباسها مونو در میاوردیم و یکی یه لنگ به خودمون می بستیم، میل های چوبی رو که هر کدوم ده - پانزده " گروانکه " (۲) و زنشان بود بالا پائین مینداختیم. اینجوری هم ورزش می کردیم و هم وقتمونو توی زورخونه میگذروندیم. والا اون زمونا همه چی ارزون بود. با یک " پناه آباد " (۳) می شد دو روز زندگی کرد! ... یه

روز خان نگاهی به من کرد و گفت: «والله کبلائی میخوام باهات کشتی بگیرم!». گفتم: خان، آخه فدات بشم، من کی هستم که با تو کشتی بگیرم؟. گفت: «نه، همیشه که نمیشه!» خلاصه، چاره ای نداشتم. وسط زورخونه پیچیدیم به هم، کمی با هم کلنجار رفتیم و تازه دور گرفته بودیم که خان خود شو کشید عقب و همچین مشتی حواله چونه من کرد که رفتم و چسبیدم به دیوار و ساعت ها نتونستم به خودم پیام...».

خلاصه، اوستا و دوستانش از این "سیر باشماق" ها کم نداشتند. گاهی اتفاق می افتاد که اوستا آغابالا به همراه ملا و مرشد خود "آغا علی عسگر آغا" که از سردسته های "شیخی" بود به گردش و تفریح می رفت. در اینجور مواقع آنها حتمن "باشه قوورما" (۴) هم بازی می کردند. اوستا آغا بالا بر زمین می نشست. یکی از ملاها شال کمرش را باز می کرد، یک طرف شال را به دست او می داد و طرف دیگرش را خودش به دست می گرفت و با پرتاب کردن لنگ و لگد به کسانی که میخواستند به اوستا نزدیک شوند از او محافظت می کرد.

در بین یکی از همین بازی ها، اتفاق جالبی افتاد که اوستا آغا بالا هیچ وقت آن را فراموش نمی کند. یک بار که داشتند "باشه قوورما" بازی می کردند، آخوند "آغا علی عسگر آغا" می بیند که قاضی یواش یواش دزدکی قصد دارد خودش را به اوستا برساند. ماشا الله، آغا علی عسگر آغا در بازی خیلی ماهره، قاضی آگه هزارسال دیگه هم "باشه قوورما" بازی کنه باز هم نمی تونه خودشو به پای آغا برسونه (خلاصه، آغا اعتنائی به پاورچین پاورچین آمدن قاضی نمی کند و می گذارد تا او

کمی هم نزدیک تر شود، بعد یک لگدی به قاضی میزند که پرت می شود و می افتد توی چاله. در همین موقع، یکی از ملاها می خواهد از فرصت استفاده کند و حمله کند. آغا علی عسگرآغای زبل که اوضاع را چنین می بیند برای دفع هجوم او لگدی به طرفش پرت میکند. در نتیجه پرتاب این لگد پای آغا درچاک یقه آن ملا گیر کرده و لباده آن بیچاره را پاره می کند. این رشادت و شیرینکاری آغا علی عسگر آغا هیچ وقت از یاد اوستا آغابالا نمی رفت. اوستا هر وقت که این حادثه را در جایی تعریف می کرد بلافاصله اضافه می کرد که: « ماشاالله، آخوندی مثل علی عسگر آغا پیدا نمیشه، وقار، شجاعت و زور آغا واقعا یک چیز خدا دادیه ...! ».

در واقع باید گفت که اوستا آغا بالا شیفته آخوند آغا علی عسگرآغا بود و او را از همه بیشتر دوست داشت و می پرستید. یک روز نبود که او را نبیند و دستش را نبوسد. حتی اگر خود او را هم نمی دید، حتما باید خانه آخوند را زیارت می کرد. اگر آخوند علی عسگر آغا حکم قتل زن و بچه اوستا را هم صادر می کرد، او حرفی نداشت. در راه آخوند، او با مسرت خاطر خون خود وزن و فرزندانش را جاری می ساخت.

یک روز در شهر چنین شایعه ای پیچید که گویا قرار است بین " اصولی " ها و " شیخی " ها نزاعی در بگیرد. وقتی این شایعات به گوش اوستا آغا بالا رسید، فوری رفت و خنجرکهنه ای را که از پدر بزرگش برای او مانده بود از لای تخته پاره های جعبه چوبی بیرون کشید، زنگارش را پاک کرد و گذاشت جلو آفتاب.

اوستا، سوگند یاد می کرد که اگر اتفاقی بیفتد، با همان خنجر زنگ زده، سر صد تا از " اصولی " ها را از تن جدا خواهد کرد و خونشان را خواهد ریخت.

هر سال در ماه رمضان وقتی که قرار بود در مسجد " شیخی " ها (در ویل آباد، فرقه های دینی مختلفی از قبیل " شیخی " و " اصولی " و " کریم خانی " و غیره وجود دارد که هر کدام هم مسجد خاص خودشان را دارند) برای آخوند آغا علی عسگر آغا پول جمع کنند، اول از همه بسته ای را که لای پارچه قرمزی پیچیده شده بود به طرف منبر می فرستادند. طلبه ای که در پائین ترین پله منبر ایستاده بود آن بسته را می گرفت و باز می کرد، سپس دو جفت کفش اعلا را با مقداری پول که در میان پارچه کهنه ای پیچیده شده بود بیرون می آورد و بالای سرش می گرفت و با صدای رسائی که همه بشنوند داد میزد: « اوستا آغا بالا فرزند کبلائی جهانگیر، یک " امپریال " (۵) و دو جفت کفش داده، یک جفت برای آغا و یک جفت هم برای اهل منزلشان. خداوند تبارک و تعالی او را در روی زمین از همه بلایای آسمانی حفظ کند و در آخرت از حوری های بهشتی بی نصیب نسازد! » و صدای " آمین! " جمعیت در مسجد می پیچید. کفش هائی که اوستا در عرض چند هفته به اتمام رسانده بود در مسجد دست به دست می گشت. اول ملاها و سیده هائی که دور منبر را گرفته بودند، کفش ها را خوب از نظر می گذراندند و پس از خواندن جمله " عمل اوستا آغا بالا مبارک باشد " که بر پاشنه کفش ها حک شده بود، احسنت می گفتند و کفش ها را به دست حاجی هائی که آن طرف ملاها نشسته بودند می دادند. حاجی ها با دیدن گلابتون هائی که با مهارت تمام دور تا دور کفش ها کشیده شده بود، مات و متحیر می ماندند. هر چند که کفش ها به دست افرادی که پائین دست مسجد نشسته بودند نمی رسید، اما کبلائی ها و مشهدی ها و افراد دیگری که به درجات پائین تراجتماعی و صنوف پست تر تعلق داشتند، با دیدن

کفش ها از همان راه دور، زیبایی آن ها را تحسین و تصدیق می کردند و صدای ملچ و ملوچ دهانشان شنیده می شد. حتی در قسمت بالای مسجد، یعنی زیر سقف، جائی که زن ها کیپ هم نشسته بودند، پرده ها کنار می رفت و زن ها با انگشتان حنا بسته خود، اوستا آغا بالا را به یکدیگر نشان می دادند...

اوستا وقتی این ها را می دید، از فرط شادی نمی دانست چه کند. گاهی بلند می شد و خود را به جمعیت نشان می داد، گاهی کلاهش را از سر بر میداشت و عرقچینش را جا بجا می کرد و دست آخر هم لبخندی می زد و ساکت بر زمین می نشست.

البته این خوشبختی زیاد هم پایدار نبود، زیرا یک دقیقه بعد، طلبه ها شروع می کردند به اعلام کردن اسامی کسان دیگری که پول و یا هدیه های دیگری داده بودند و بدین طریق اهل مسجد اوستا را فراموش می کردند.

در میان هدیه دهندگان به آغا، کسانی هم بودند که "صدی" می دادند و یا اسب و گاو پیشکش می کردند. حتی گاهی جبه خز وعبای مخمل هم داده می شد...

اوستا وقتی که اینها را می دید، همه شادیش زایل می گشت و خون جگر می شد. در چنین مواقعی بود که او تازه معنی فقیربودن را می فهمید و به فکر فرو می رفت. در چنین حالتی او آن چنان در خود فرو می رفت که درمسجد بودن خود را هم فراموش می کرد... او در عالم خیال گاهی پول پیدا می کرد، خانه بزرگی می ساخت و همه اهل مسجد را به مهمانی دعوت می کرد، به همه آنها در ظرف های طلائی غذا می داد و درپایان مهمانی هم نوکرهايش، سینی های زرین پر از "دش قاش" (۶) را می بردند می گذاشتند جلو آغا علی عسگرآغا. از فردای آن

روزهم همه مردم شهر در باره اوستا آغا بالا حرف می زدند. می گفتند که مردانگی هیچ کسی به پای اوستا آغا بالا نمی رسد. در اینجا بود که اوستا دستش را به آرامی در جیب می کرد و یک صدی بیرون می کشید و یواشکی تقدیم آغا می کرد و می گفت : « آغا، من بمیرم این را بذار توی جیبت!» آغا هم پول را می گرفت میگذاشت در جیبش و لبخند می زد...

از این خیالات، دهان اوستا مثل عسل شیرین می شد و از شادی بیش از حد چشمانش در کاسه چشم می رقصید. اکثر اوقات، کسانی که در کنار اوستا آغا بالا نشسته بودند، با گفتن اینکه : « اوستا، چی شده؟ یاد لبوفتادی؟ چرا لب و لوجه ات را اینجوری میکنی؟ ...» چرت او را پاره می کردند و از خیال بافی بیرونش می آوردند.

گفته می شد، که اوستا آغا بالا و آغا علی عسگر آغا صیغه برادری خوانده اند، و آغا، آنقدر خاطر اوستا را می خواهد که به او وعده داده است تا او را با خود به بهشت ببرد.

یک روز عصر، موقعی که اوستا آغابالا به خانه می آید، خطاب به زنش می گوید :

« ئه، میدونی چی شده ؟ »

اوستا آغابالا خجالت می کشید زنش را به اسم صدا کند، زنش هم از اینکه او را آغابالا صدا کند شرم داشت، برای همین هم آنها هر دو یکدیگر " ئه " صدا میزدند. بعضی وقت ها که صداهائی مانند بع بع گوسفندان از داخل خانه می آمد، همه می فهمیدیم که اوستا و زنش دارند حرف میزنند. زن اوستا در جواب او گفت

- « ئه، مگه چی شده؟ »

- « ئه، به خدا می ترسم بگم »

- « نه بابا، نترس! »

- « بابا، به خدا می ترسم! »

زن با ترس و لرز پرسید :

- « آخه چی شده مرد حسابی، مگه خبر مرگ آوردی؟ »

- « نه بابا، نه، یه چیزه ... اما به خدا ... »

در اینجا، زن حرف مردش را می برد و می گوید :

- « ئه، مگه میخوام از دستت بگیرم، بگو ببینم چی پیدا کردی آخه؟ »

اوستا پس از شنیدن این حرف ها، به دقت چپ و راستش را نگاه کرد، سرش را

کمی به طرف زنش خم کرد و با صدائی آهسته که کسی نشنود به آرامی گفت :

- « ئه، ببین، به هیچ کس نباید بگی ها، آغا علی عسگرآغا ... » مرد کمی سکوت

کرد و خودش را به عقب کشید و ادامه داد « ئه، نه، چشمم آب نمی خوره ... بس

که تو نون می خوری! ».

زن در حالی که چیزی از حرف های او دستگیرش نشده و در عین حال جا خورده

است می پرسد :

- « مرد، مگه دیوونه شدی؟ نون چیه؟ یالا بگو ببینم، نکنه بلائی چیزی سر برادرام

اومده ...؟ »

- « ئه، نه! »

- « ئه، پس چی؟ بگو ببینم! »

اوستا این بار، با کمی دل و جرئت سرش را به طرف زن می گیرد اما بلافاصله خودش را عقب می کشد و می گوید :

- « بابا جان، این همه که تو، نون می خوری، حتما، هی خواهی گفت « من گندم میخوام، من گندم میخوام!» اونوقت هر دوی ما را مثل آدم و حوا، از بهشت می اندازند بیرون!»

زن که باز هم چیزی دستگیرش نشده بود، شک برش داشت که نکند مرد دیوانه شده باشد؟.

- « مرد، نکنه جن زده شدی و عقلت رو از دست دادی؟ چرا چرت و پرت میگی، گندم چیه؟»

اوستا کمی فکر کرد و بعد با عصبانیت :

- « آخه به خدا تو زیاد نون می خوری، من که نمی تونم به آتیش تو بسوزم». اوستا این را گفت و خواست از خانه بیرون برود که زن جلدی پرید و جلو او را گرفت.

- « آخه مرد، دیوونه که نشدی، بگو ببینم چی میخوای بگی؟»

- « نه، به خدا اگه بگم ...!»

- « نه، تو رو خدا بگو ...»

- « به خدا نمیگم ...!»

- « نه، میگی ...!»

- « اهه . . . من به تو بگم و تو هم موقع رفتن به اونجا، هی بگی من گندم میخوام،

من گنم میخوام»

- «مرد، مثل اینکه دیوونه شدی، آخه بگو ببینم چی شده؟»
 بالاخره بعد از کلی کشمکش، مرد، زنش را در جریان گذاشت. زن، با شادی
 زایدالوصفی دست هایش را به هم کوبید و گفت :

- «وا، مگه چیه، به خدا اگه بگن نون نخور، نمی خورم. منم خیال کردم این چی
 میخواد بگه. تازه اونجا که چیزای خوردنی نیست. اونجا همه چی رو بو می کنن و
 سیر میشن»

اوستا همانطور که نشسته بود کلاهش را به زیرپایش هل داد و در حال خنده گفت:

- «زن، میگم اما چه کیفی خواهیم کرد ها!»

- «ئه، میگم همیشه اونجا میمونیم دیگه، مگه نه؟»

- «آره، همیشه، همیشه، کیفه، کیفه، کیف...!»

زن، دست مردش را گرفت و آورد روی دشک جلو پنجره نشاند.

- «ئه، یه دقیقه اینجا بشین، چند تا چیز باید ازت بپرسم. بگو ببینم، در اونجا، دوک
 نخریسی وپشم و اینجور چیزا هست یا نه؟»

- «نه بابا، نه که نیست. فقط حوری و غلمان. فقط از این چیزا هست، چه کیفی ...،
 تازه، همه رو که اونجا راه نمیدن، ما هم به خاطر آغا میریم. یا خودش مارو می بره ،
 یا "قبض" ورود بهمون میده. به کسی نگي ها». زن با شنیدن کلمه "قبض" به
 فکر فرو رفت، سپس رو به مرد گفت :

- «میگم، بهشت هم حتما یه جائیه مثل حموم. همونطور که توی حموم، سرحوض
 آب گرم مامور گذاشتن تا زن ها آب رو حیف ومیل نکنن، حتما جلودر بهشت هم

یه آدم میذارن تا ارمنی و روس داخل نشن، اما تا ما " قبض " آغا را نشان بدیم، در بهشت رو باز میکنن و راهمون میدن بریم تو ... مگه نه؟ »

حرف های زن به اینجا که رسید خنده با مزه ای کرد و رو به آغا بالا کرد و پرسید :

- « نه، یعنی میگی اونجا، غلمان و اینجور چیزها هم هست دیگه، نه؟ ».

مرد با عصبانیت جواب داد که : « آره هست! ».

- « مرد، تو رو به روح بابات عصبانی نشو دیگه، فقط بگو ببینم، پس اونا چی میخورن؟ »

- « زن عقلش به این چیزا نمیرسه، اونا خوردنی رو میخوان چکار، خود اونا رو میخورن ها ها ها! ».

- « مرد، میگم ممکنه آغا وقت نداشته باشه، از بس که مردم به دنبالش راه خواهند افتاد، اون وقت به خدا نمیتونیم از روی پل صراط رد بشیم و همه می افتیم (زبونم لال) توی جهنم! ».

- « هوم!، الله و اکبر، میگه پیش آغا علی عسگر آغا می افتیم توی جهنم، زبونتو گاز بگیر و استغفار کن زن، مگه آغا میداره ما بیفتیم؟، والله ، اگه صد هزار نفر هم باشیم نمی افتیم. فقط کافیه نوک عبای آقا دست ما باشه. »

- « مرد، میگم بهتره که اون یه کاغذی، چیزی به ما بده. حالا که اون به تو وعده داده، به موقع برو اونو بگیر، ممکنه که یادش بره ! »

حرف های زن، به نظر اوستا آغا بالا درست رسید، دستی به ریشش کشید و گفت :

- « پس اگه اینطوره، اول باید برم حموم و مطهر بشم، والا نا پاک که همیشه اونو گرفت »

و زن جواب داد :

- « خیلی خوب، هر کاری میخوای بکن، اما یه کمی زودتر برو! ».

اوستا آغابالا به سوی حمام روان شد. باد پائیزی برگ های رنگارنگ درختان را از شاخه ها می کند و بر زمین می انداخت. ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود. ابرها هرچه بیشتر به طرف قبله حرکت می کردند از ضخامت شان کاسته می شد و با نزدیک تر شدن به کوه ها کناره هایشان به سفیدی می زد و نور نقره ای روشنی از آنها منعکس می شد.

اوستا در راه حمام، از خانه های بدون پنجره ای که دیوارهای شکسته و فروریخته ای داشتند گذشت و از کوچه های تنگ و باریک با دست اندازهای زیاد عبور کرد. او آنقدر شاد و شنگول بود که در آسمان ها سیر می کرد و به افتادن در چاله چوله ها و درآمدن کفش از پایش اصلا اهمیت نمی داد .

اوستا آغابالا بس که آدم مهربانی بود، نمی توانست از چیزهائی که هر روز در راه خود با آن ها مواجه می شد متاثر نشود. گاهی که او در کوچه لاشه سگ و گربه و حیوانات دیگر را می دید، با خودش فکر می کرد که " هه، انگار خدا هم نسبت به این سگ ها غضب کرده، هر چند که برای اونا بهشت وجود نداره. راستی کسی هست که به این گربه های بیچاره هم قبض بهشت بده؟ ".

شاید هم اگر اوستا بعد از دیدن نعش سگ و گربه با لاشه یک مرغ روبرو می شد آن وقت با خود فکر می کرد که :

" البته کسی چه میدونه شاید این مرغ هم بره بهشت؟ "، و باز فکر می کرد که :

"راستی به اون هم غلمان خواهند داد؟ هیچ معلوم نیست، شاید هم نفهمید و به نوکی به گندم زد. راستی اگه این کارو بکنه با اون چه می کنن؟ ...
 اوستا آغابالا توی این فکرها بود که یک هو متوجه شد کله یک خر با دو تا گوش دراز به سینه اش چسبیده. چشمانش را که خوب باز کرد متوجه خری شد که با بار هیزم سینه به سینه اش ایستاده. چون کوچه تنگ وباریک بود، الاغ خواست با زور و فشار از آنجا عبور کند.

اوستا آغابالا مانده بود معطل که چه بکند. دو راه بیشتر نداشت، یا باید برمی گشت و یا باید یک جوری از زیر الاغ رد می شد. راه دیگری نداشت. البته اوستا، حال و حوصله برگشت را اصلا نداشت. برای همین هم ، هر طور که بود خم شد و از زیر شکم الاغ گذشت.

ته کوچه به بازار ختم می شد. بازارهم آنقدر تاریک بود که دکان های تنگ و تاریک آن ، به زور دیده می شدند. عده ای از دکاندارها در حال جمع و جور کردن دفتر و دستک بودند تا راهی خانه خود شوند، عده ای دیگر هم در حال بستن درهای دکان خود بودند. در جلو یکی از دکان ها یک نفر با ملاقه ماست را از تغار بر می داشت و با صدای نکره ای داد می زد :

- « بدو... ماست، ماست دارم ... ماست ، بیا ...!» و یکی دیگر در گوشه دیگری، هوار می زد که :

- « هندوونه دارم ... زود باش که تموم شد ...!»

به جز صدای آن دو، صدای دیگری به گوش نمی رسید. اوستا بی آنکه توقف کند، به سرعت از آنجا گذشت، زیرا که آفتاب داشت غروب می کرد. او به چابکی از میان

حمال هائی که در وسط بازار ایستاده بودند رد شد و به طرف مسجدی که در سمت چپش دیده می شد رفت.

مؤذن پیرمسجد در حالی که چوب سیگاری بلند به طول یک " آرشین " در دست داشت، جلو مسجد ایستاده بود. حمالها، در حال خارج کردن خیک و دیگر وسائل مربوط به دکاندارها از در کوتاه مسجد بودند. چون هوای مسجد خنک بود، برای همین، دکاندارها آن را اجاره می کردند و وسائل خود را در آنجا می گذاشتند. اوستا آغابالا چند قدم که از مسجد دور شد از جلو حمام سر در آورد. دیوارهای کوتاه و فروریخته حمام صدها سال بود که به گنبدهای بزرگ آن تکیه داده بودند و به این حال مانده بودند. چه بسیار "خان" ها، که راه شان به این حمام افتاده و از آن گذشته بودند. چه فراوان "ملا" ها که صبح های زود به این حمام آمده و ساعت های مدید در آن به استراحت مشغول بوده اند. تا کنون هزاران مرد در این حمام ریش خود را حنا گذاشته و بخش زیادی از عمر خود را در آن به خواب گذرانده اند که اکنون بسیاری از آنها از میان ما رفته اند، اما حمام همچنان پا برجاست و آماده است تا هزاران نفر دیگر را از دنیای فانی به سرای باقی بفرستد.

همه نوشته های سر در حمام ترک برداشته بود. تنها چیزی که به وضوح می شد آن را تشخیص داد و خواند جمله " حمام خیلی خوب است " بود که با خط درستی نوشته شده بود. پائین تر از آن نوشته هم، شکل پهلوانی کشیده شده بود که شیرهای در حال نبرد را تماشا می کرد. در اثربارش باران، دم یکی از شیرها کاملاً پاک شده بود.

اوستا، چند لحظه ای با فکر شیر بی دم مشغول شد و از خود پرسید " آیا، این شیر

از اول دم نداشته یا این پهلوانه دم اونو بریده؟ اگه واقعا این پهلوانه بریده ، پس روز قیامت چطور میخواد دم اونو بهش برگردونه؟!"

پس از این فکرها بود که اوستا از پله ها پائین رفت وبا سر و صدا، در کوتاه حمام را باز کرد و داخل حمام شد. اولین چیزی که در اینجا به چشمش خورد، خمره آب بود که در دیوارحمام تعبیه شده بود. کمی دورتر هم مرد ریش قرمزی را دید که کنار اجاق حمام، روی سکو نشسته بود و چرت می زد.

- سلام علیکم !.

به صدای اوستا آغابالا، مرد حمامی از جا پرید، از هولش کم مانده بود دیزی آبگوشت را که روی اجاق می جوشید بر زمین بریزد. جواب سلام آغابالا را داد و جویای حالش شد. اوستا از کنار حوض آب سرد که در وسط حمام بود گذشت و روی نمدی که روی سکو قرار داشت نشست و سراغ دلاک را گرفت. اوستا آغابالا یک هفته ای میشد که پیش دلاک نرفته بود. موهای سر و ریشش حسابی بلند شده بود و ژولیده و پریشان بود و باید اصلاح می شد. حمامی چند بار به طرف در حمام رفت و سرش را از در بیرون برد و کبلائی قلی را صدا زد و سپس باز گشت و سر جایش نشست. کمی که گذشت، سر و کله کبلائی قلی دلاک هم پیدا شد. دلاک به محض اینکه وارد شد آینه کوچکی را با دامن لباسش پاک کرد و به دست اوستا داد.

کبلائی قلی مرد متوسط القامه ای بود که دماغ سرخ درازش تا وسط سبیل نازک او امتداد یافته بود. اگر گاهی ناگهان قطره ای آب از نوک دماغش چکه می کرد، درست روی لب پائین او بند می شد. همین باعث می شد که زمستان ها لب و دماغ

او یخ ببندد. برای همین هم بود که کبلائی قلی زود به زود سرش را مثل سر اردک جلو می داد و آن را به چپ و راست تکان می داد و از شر آن قطره های ناغافل و مزاحم خلاص می شد. کبلائی قلی در خیلی از مسائل " اجتهاد " داشت، به خصوص در طبابت بسیار ماهر بود. مثلاً او می دانست که دل درد از زیادی خون است، برای همین هم گرده مریضی را که دل درد داشت، بلافاصله تیغ میزد! برای گلو درد هم حجامت پشت گردن را توصیه می کرد. سالی یک بار، آن هم در فصل بهار از جماعت خون می گرفت. معتقد بود که " درفصل بهار بلغمیات بدن به جوش می آید و نم بدن حرکت می کند. برای همین، باید وقتی که خون بدن بیدار می شود و به جوش می آید، آن ها را از بدن پاک کنیم ".

کبلائی در روزهای ماه محرم ، سر بچه های شش ماهه را با تیغ می شکافت . در چنین مواقعی اگر از جای زخم بچه خون بیرون نمی آمد، آن وقت با زدن یکی دو پس گردنی به بچه، خون ظاهر می شد. البته گاهی هم به جای خون یک چیزهای آبکی تیره رنگی از جای زخم بیرون می زد و این نشانه آن بود که نذر صاحب بچه قبول شده است.

البته در این کار، دلاک های دیگر مهارت کبلائی قلی را نداشتند و به جای یک شکاف کوچک، سر بچه را مثل هندوانه به دو نیم می کردند و خون فواره میزد، در نتیجه نذرشان قبول نمی شد. خلاصه کبلائی چیزی کم و کسر نداشت. مرد عاقل و کامل و وبالغ و ماهری بود و در مسائل دینی خودش هم آدم عالمی بود. اوستا آغابالا، پس از دیدن خود در آیین، متوجه شد که ریشش به حنا هم احتیاج دارد، لذا سفارش حنا را هم به حمامی داد.

کبلائی قلی، کلاه بلند اوستا آغابالا را از سراو برداشت ومویهای سرش را با آب خیس کرد. کبلائی پس از طرح چند سؤال، کمی از عوض شدن زمانه گفت و پس از کشیدن آهی طولانی، تیغ ریش تراشی را چند بار به کمر بند چرمی خود مالید و پس از تیز کردن آن شروع به تراشیدن موی سر اوستا آغابالا کرد. هنوز نصف سر اوستا تمام نشده بود که یک دفعه کبلائی قلی خودش را عقب کشید و گفت :

– « اوستا، اصلن میدونی چه بلائی سرم اومده؟».

اوستا بی آنکه چیزی بگوید، زیر چشمی نگاهی به دلاک کرد و سرش را به زیر انداخت. این عکس العمل اوستا باعث شد تا دلاک حرفش را اینطور پی بگیرد:

– « دیروز سر نماز خیلی دعا کردم. هر چی تونستم به درگاه خداوند تبارک و تعالی استغاثه کردم. آخه از دست ما بیچاره ها که چیزی بیش از این بر نمیاد. سرمون گرم کاره دنیا شده، آخرت را پاک فراموش کردیم. خلاصه شب خوابیده بودم ... »
حرف های کبلائی به اینجا که رسید، خودش را عقب کشاند، سرش را کمی جلو داد و آن را چند بار به چپ و راست تکان داد تا قطره های مزاحم آب دماغش را دک کند. سپس چند دقیقه ای ساکت شد و بعد دنباله حرفش را گرفت :

– « اوستا، قسم به اونی که من و تو رو خلق کرده، یه دفعه دیدم کنار یه چیزی که نمیدونم سبد بود یا تنور ایستادم. یه نفر آمد و با عصبانیت یه لگدی به من زد که افتادم تو سبد، تا خواستم هوار بزنم، یکی از اونهایی که، جونم فداشون بشه، جلو چشمم ظاهر شد. اوستا قسم به همون آقائی که به زیارتش رفتم، یه دستی دراز شد و مرا از توی اون سبد بیرون آورد و یه دونه دلمه هم گذاشت توی دهنم. اوستا این رو هم باید بگم که هنوز دلمه رو نخورده از خواب پریدم و دیدم که صبح شده و

بانگ خروس ها در حیاط پیچیده. اوستا، مرد باید همیشه حرف راست بزنه، لقمه همینجور توی دهنم موند و نتونستم اونو قورت بدم!».

اوستا آغابالا با صدای آرامی گفت :

« اعتقادات کامله، اما روزیت کمه! ... » ودوباره به فکر فرو رفت.

کبلائی قلی در حال تراشیدن موهای زیرچانه اوستا آغابالا گفت :

« مگه ما بیچاره های رو سیاه چی از دستمون میاد. هر چی که خداوند تعالی قسمت کرده همون میشه. اگه منو کم روزی خلق کرده، دیگه اون هم دست خودشه، اگه منو لخت و گرسنه هم بذاره، چیزی ندارم که بگم ..

صدای ناله اوستا آغابالا بلند شد که گفت : - « آخ ... اوستا یواش، گلومو بریدی! ».

اما دلاک که انگار گوشش بدهکار این حرف ها نبود، ادامه داد که :

« ما نباید ناشکر باشیم. باید در راهش از همه چیزمون بگذریم تا روز قیامت در پیشش روسیاه نشیم! میدونی اوستا، راستش من هر چی از دستم اومده کردم، دو بار کربلا رفتم، سه دفعه هم مشهد ...

ناگهان صدای اوستا آغابالا بلند شد که : - « کبلائی قلی ... قیچی دماغمو سوراخ کرد!»

کبلائی قلی کارش را به پایان رساند و تیغ ریش تراشی را در لای کمر بند خود جای داد. اوستا بار دیگر خود را در آیینه نگاه کرد، واقعا هم سرش با سلیقه تراشیده شده

بود. دو طرف ریشش که مثل چنگک به گوش هایش چسبیده بود، لطف خاصی به سیمای اوستا می بخشید.

کبلائی قلی در کوتاه کردن موهای جلو سبیل اوستا آغابالا مهارت فوق العاده ای به خرج داده بود. لب های کلفت اوستا از لای موهای ریش و سبیل بیرون زده بود و بی اختیار نظر او را به خود جلب کرد.

اوستا آغابالا پس از آن که خودش را خوب در آینه دید، با خودش فکر کرد که " آیا واقعا داشتن یک همچین چهره نورانی برای همه ممکنه؟"، با این فکر " یک شاهی" در کف دست کبلائی قلی گذاشت و روی سکو، شروع به در آوردن لباس هایش کرد. ابتدا شال کمرش را که به طول چند " آرشین" بود باز کرد و بر زمین گذاشت، سپس آرخالق و ردای خود را کند و همه را یک جا روی نمود روی سکو گذاشت (لباس زمستان و تابستان اوستا فرق چندانی با هم نداشت و همیشه همین چند تکه را شامل می شد). اوستا آغابالا همه لباس هایش را جمع کرد و مثل دلمه، پیچید لای یک لنگ و گذاشت روی سکو و کلاهش را هم گذاشت روی آن و از سکو پائین آمد. روی سکو بقچه های زیادی مثل بقچه اوستا وجود داشت که کلاه های مختلف الشکلی هم بر روی آنها نهاده شده بود.

بعضی از کلاه ها دراز و به شکل خربزه بودند و این نشان میداد که صاحبان آنها ازاعیان و یا ملاها هستند. تعدادی از کلاه ها گرد و کوتاه بودند و بیشتر به هندوانه شباهت داشتند که علامت تعلق آن ها به اصناف کاسبکاران بود. ویکی دو کلاه شبیه تیر ماشین هم بود که از آن چند جوان بود.

اوستا آغابالا درحین اینکه به دنبال درمی گشت، نگاهی هم به نقاشی های روی دیوار انداخت. نقاش زیرک کوشیده بودتا همه مهارت خود را نشان دهد. او با زبردستی کوشیده بود تا بر روی یکی از دیوارها، شجاعت فوق العاده بهرام را ترسیم کند. در این تصویر، تیری که از چله کمان بهرام رها شده بود، پای عقب آهوئی را به گوشش دوخته بود. در این صحنه جوانی پشت یک درخت ایستاده بود و با حیرت نگاه می کرد واز تعجب انگشت شهادت خود را به دندان می گزید. جوان بیچاره کار دیگری از دستش ساخته نبود ...

بر روی دیوار دیگر تصویر پادشاهی رسم شده بود که نوک سبیل بلندش در زیر یک قوطی که از دیوار آویخته بود پنهان شده بود. دختری که نیم تنه ای به تن داشت، در مقابل شاه ایستاده و به او سیب تقدیم می کرد. بر روی دیوار سوم، در بین دو درخت چند پهلوان به چشم می خوردند. روی شمشیر یکی از پهلوان ها و همچنین روی گوش یکی دیگر از آنها تار عنکبوت ها تار تنیده بودند. کمی بالاتراز آنها در پشت کوه هائی که با رنگ سیاه کشیده شده بود،

عده ای از مردم تصویر شده بودند. آنها از تعجب انگشت بر دهان مانده و فقط سیاهی چشمانشان دیده می شد، انگار که از دیدن این پهلوان ها حسابی جا خورده اند...

این تصویرها به عنوان نمونه ای از صنایع نفیسه ایران، همه آنهائی که به این حمام می آمدند را مات ومبهوت میساخت.

اوستا آغابالا هم، به هنگام دیدن این نقاشی ها فکر کرد " لامصب چه هنرمند ماهری بوده! " و با این اندیشه از دری که در سمت اجاق حمام قرار داشت داخل شد.

چند قدمی در تاریکی برداشت و سپس دست راستش را در هوا تکان داد و به چپ و راست برد تا ببیند آیا به در نزدیک شده است یا نه؟ دستش به چیزی اصابت نکرد، خواست کمی دیگر پیش برود و چون راه معلوم نبود و اونمی توانست جلو پایش را ببیند، لازم بود تا یک پایش را بلند کند و در هوا بچرخاند، برای همین هم هر دو دستش را به دیوار گرفت، پای راستش را بلند کرد و جلو برد و سعی کرد تا با نوک انگشتان پایش زمین را لمس کند. لحظه ای حس کرد که انگشتان پایش به زمین نزدیک شده است، یک دفعه تعادلش را از دست داد و افتاد در حوضچه آب سرد، وقتی با سرعت پایش را بلند کرد و جلوتر پرید، افتاد در حوضچه آب گرم. همینطور یک پا در آب گرم و یک پا در آب سرد، تلو تلو خوران رفت و خورد به دیوار، دستش را در هوا چرخاند و کوشید تا جایی را بگیرد و زمین نخورد که بر حسب اتفاق دستش خورد به چفت در و آن را گرفت و باز کرد.

داخل حمام در اثر بخاری که از حوض آب گرم بر می خاست، آدم ها مثل سایه دیده می شدند. صدا های مختلف در هم می پیچید و به سقف حمام می خورد. فقط یک پنجره در سمت راست حمام بود که روشنائی کمی از آن وارد حمام می شد. از آنجا که این پنجره، هم سطح پیاده رو کنار کوچه بود، باد همه آت و آشغال های موجود در کوچه را جمع می کرد و در پشت آن تلنبار می کرد. از اینها گذشته در همسایگی حمام، آدم لاغرودرازی زندگی میکرد که به " دنقلی بگ " معروف بود. او هر چه که می خورد باقی مانده اش را به طرف این پنجره پرت می کرد و گاهی هم با نوکرها شرط بندی می کرد و می گفت : « با پوست هندونه پنجره حموم رو نشونه می گیریم، هرکی تونست اونو بزنه، سوار کول بازنده میشه و تا اونور حیاط

میره ... « ودر چنین حالتی هر کس سعی می کرد تا یک چیزی به طرف پنجره پرت کند. خلاصه هر چه میکردند هم کسی چیزی به گردن نمی گرفت و می گفت که کار او نیست. در واقع پشت پنجره این حمام همه چیز پیدا می شد از جمله پوست هندوانه، لنگه کفش و حتی لاشه سگ و گربه و ...

اوستا آغابالا، اصلن به طرف پنجره نگاه نکرد. فقط دو مردی که جلو پنجره با ریش های حنا بسته دراز کشیده بودند را از نظر گذراند تا اگر چنانچه از اشخاص بزرگ و محترم هستند سری خم کند و حالشان را بپرسد، اما چه فایده که صدای خور خور آنها حمام را پر کرده بود و سینه های پشم آلودشان، مثل دم آهنگری مرتب بالا و پائین می رفت.

جامه دار تا چشمش به اوستا آغابالا افتاد، آمد و لنگ تازه و خشک را از او گرفت و به جایش لنگ کهنه و خیسی به او داد. اوستا ابتدا یک کمی از جامه داردلگیر شد، زیراهمیشه وقتی که او به همراه آغا علی عسگرآغا به حمام می آمد، جامه دار لنگ آنها را عوض نمی کرد و با همان لنگ خشک آنها را به داخل حمام می فرستاد. و حالا چه شده بود که آغابالا در نظر جامه دار آدم بی اهمیتی جلوه کرده بود و لنگ خشک را از او گرفته بود؟ البته اگر این کار در زمان دیگری صورت گرفته بود و مسئله "قبض بهشت" فکر اوستا را به خود مشغول نمی کرد، آن وقت یقینا او از غصه و خودخوری دق مرگ می شد، اما حالا وقت فکر کردن به این چیزها نبود. از قدیم گفته اند "تا تنور داغ است باید نان را چسباند"، حالا که علی عسگرآغا سرکیف بود و "قبض بهشت" را وعده کرده بود باید پشت این کار را می گرفت. احتمالا اگر کمی فاصله بینش می افتاد، ممکن بود آغا اصلن پشیمان می شد و آن

را نمی داد. البته در چنین حالتی، اگر اوستا آغابالا هزارسال هم پای آلاچیق بهشت اشک می ریخت و زاری می کرد که " من حوری میخوام ... من حوری میخوام " کسی به او حوری نمی داد. برای همین هم اوستا آغابالا، اعتنائی به بی معرفتی جامه دار نکرد و به طرف حوض آب گرمی که روبه روی در بود روان شد، از چند پله بالا رفت و از در کوچک داخل آب شد.

اوستا داخل آب که شد در خود احساس راحتی کرد. آب حوض چند هفته ای بود که عوض نشده بود، برای همین یک کمی بو می داد که زیاد مهم هم نبود و به چیزی لطمه نمیزد.

کسی که داخل آب حوض می شد نه تنها با اخم و تخم بیرون نمی آمد، بلکه همیشه شاد، نورانی و پاک و پاکیزه از آن بیرون می آمد. حتی اگر آدم دل گرفته ای داخل آب می شد، حالش حسابی جا می آمد. در داخل آب همیشه می شد هم صحبتی گیر آورد و حال واحوال کرد و مسائل شرعی یاد گرفت. آب تنی خودش عالم دیگری دارد، وقتی داخل آب حوض می شوی، دلت می خواهد با سربروی توی آب واز آن سرش سردر بیاوری. با اینکه در این فاصله با چند نفر تصادف می کنی و تنت به تن چندین نفر می خورد ولی در خود این برخوردها، ملاحظت ولذت خاصی نهفته است.

نوری که از روزنه سقف برحوض می تابید، به زحمت می توانست، کدر و تیره بودن آب را مشخص کند. در زیر این نور ضعیف، فقط لایه های چرک بدن که همراه با موج های ریز روی آب تکان می خوردند، قابل تشخیص بود. چیز دیگری معلوم نبود. البته این امکان هم وجود داشت که وقتی یک نفر وارد آب می شود خدای

نکرده یک مشت مو به دست و پا و یا به گردنش بپیچد و یا پایش در ته آب به چیزهای مختلف و نرمی گیر بکند که کاریش هم نمیشد کرد.

اوستا آغابالا فقط می خواست غسل کند و کار دیگری نداشت. یعنی فقط باید چند بار در آب فرو می رفت و استغفار می کرد و پس از پاک شدن می رفت از علی عسگر آغا " قبض بهشت " را می گرفت و بر می گشت و راحت سر جایش می نشست.

اوستا آغابالا با همین فکرها انگستانش را درسورخ گوشها و بینی خود فرو کرد و به زیر آب رفت. البته او در کار خود وارد بود. می دانست که هنگام غسل باید همه جای بدن با آب تماس پیدا کند و خیس شود. به همین خاطر او پاهایش را از کف حوض بر داشت و مثل ماهی شنا کرد و از آن طرف حوض سر در آورد. اوسرش را که از آب بیرون آورد دستی به ریش خود کشید، صلوات بلندی فرستاد و روی آب تف کرد و دوباره در آب فرو رفت. اما این بار کیف اوستا منقص شد، زیرا، اوهنوزنصف راه را شنا نکرده بود که با مرد دیگری کله به کله شد. هردو مرد، احم آلود از آب بیرون آمدند تا حساب یکدیگر را برسند، اما به محض اینکه چشمشان به یکدیگر افتاد " یا الله " ی گفتند و با مهربانی به خوش و بش پرداختند. آن شخص کبلائی باقر از دوستان دوران مکتب اوستا آغابالا بود.

کبلائی باقرهمیشه به هنگام خندیدن سیاهی چشمش گم می شد، در اینجا هم خنده ای کرد و سیاهی چشمش گم شد و رو به اوستا آغابالا گفت :

- « اوستا کیفیت کوکه؟ دماغت چاقه؟ »

- « ای خدا رو شکر! »

- « چطوری، خوبی؟ »
 - « چرا، از دولتی سرت، تو چطوری؟ »
 - « الهی شکر! »
 - « کیفیت کوه؟ دماغت چاقه؟ »
 - « شکر خدا! »
 - « چطوری خوب که هستی؟ »
 - « شکر، از دولتی سرت »
 - « از دولتی خدا »
 - « بچه ها همه خوبند؟ »
 - « دعا به جانم میکنه، مال تو چطوره؟ »
 - « سلامت باشی »
 - « خوبه خوب که هستی؟ »
 - « خوب خدا رو شکر! »
- بدین شکل ده پانزده دقیقه ای احوال پرسى کردند.سپس هر کدام از این دو رفیق سابق خود را به گوشه ای از حوض کشاند. زیاد طول نکشید که چند تن دیگر هم داخل حوض شدند. یکی از آنها عباس جذامی بود. چهره بقیه افراد در تاریکی قابل تشخیص نبود، اما سر کچل یکی از آنها را به سختی می شد تشخیص داد.
- در یک آن صدای بلند " صلوات " حمام را در خود پیچید و صدای شلپ شلپ آب حوض به گوش رسید. مشهدی ها همه مثل اردک در آب شنا می کردند . یکی در

آب فرو می رفت و دیگری از آب بیرون می آمد. بعضی ها به این هم قناعت نمی کردند و چند لگن آب هم به روی سر خود می ریختند. صدای بلند صلوات هائی که فرستاده می شد کاملا از ته گلو بیرون می آمد و به اصطلاح از مخرج خارج می شد. ریش ها صفا داده می شد. آنهائی که تحمل گرما را نداشتند تند تند به دیوار تف می کردند و خودشان را آرام می کردند. اوستا آغابالا به محض اینکه از آب بیرون آمد، روی لنگی که روی زمین پهن بود دراز کشید و جامه داربا سلیقه و مهارت کامل به ریش و سبیل و همچنین به ابروها و نوک انگشتان او حنا مالید. قلب اوستا که در اثر گرما به شدت می طپید، پس از مدتی آرامتر شد. بدنش راحت شده بود و دیگر تکان نمی خورد. چشمانش یواش یواش بسته شد و به خواب رفت. اوستا ابتدا هوا را با فس و فس از دهانش بیرون می داد ولی کمی که گذشت شروع کرد مثل قلیان به خور و خور کردن...

به نظر می رسید که شهر ویل آباد کاملا عوض شده. همه پراکنده شده بودند. هرکس به سوئی می دوید. از اطراف شهر صداهاى هیجان انگیزی به گوش می رسید. پول دارها طلاهای خود را در زیر خاک پنهان می ساختند. فقیرها همه داخل خانه ها شده بودند و صدای فریاد "الله" شان به آسمان می رفت. تمام دروازه های شهر بسته شده بود و پشت آنها را هم با خاک زیادی انباشته بودند. گروه های مختلف سپاهی برای دفع هجوم دشمن در تلاش و تکاپو بودند. سال قلعه بندی بود. اوستا آغابالا تازه به دنیا آمده بود. همه اش گریه می کرد. اشک چون سیل بر روی قنداقش جاری بود. زن ها وقتی نگاهش می کردند، می گفتند: «خیر ندیده تا به دنیا اومد، بخت از شهر روگردان شد!».

البته زن ها واقعا هم حق داشتند. آغابالا بچه نق نقوئی بود که مرتب گریه می کرد. به وقت گریه هم رویش را ترش می کرد، انگار که میخواهد مرثیه بخواند. آغابالا یک دفعه دید که او را او را در قنداقی پیچیده و یکه و تنها در بیابانی رها کرده اند. همه جا سکوت حاکم بود. سر تا سر کوه و دشت در مهی غلیظ فرو رفته بود. کمی دورتر راه باریکی به چشم می خورد. مردی در حال پائین آمدن از آن کوره راه بود. نزدیکتر که آمد معلوم شد که آغاعلی عسگرآغا است. آخوند تا از راه رسید اوستا را دربغل گرفت، قنداقش را باز کرد و بعد کاغذی را از جیب خود در آورد و به او داد و گفت :

- « بیا ، این کاغذ را بگیر!، سپرده ام که در بهشت تکه زمینی بهت بدهند. اونجا بخور و بنوش و تا آخر عمرت با حوری و غلمان کیف کن و لذت ببر!». آغابالا تا کاغذ را گرفت شروع به دویدن کرد. انگار با هر قدمی که بر می داشت یک کمی بزرگتر می شد، طوری که تا به شهر برسد شش هفت ساله شد. روزی کبلائی جهانگیر پدر آغابالا، او را دید که دارد از روی دیوار لانه گنجشک بر می دارد. کبلائی بلافاصله یقه پسرش را چسبید و دو سه تا توستری به او زد و سپس او را به مکتب ملائی که تازه از ایران آمده بود برد. از آن پس بود که هر روز صبح زود با روشن شدن هوا، آغابالا را با آه و زاری از خواب بیدار میکردند، لباسش را میپوشاندند، مقداری هیزم به زیر بغل راست و کمی ذغال به زیر بغل چپش می گذاشتند (۷) و با انداختن خرجین بر روی شانه اش او راهی مکتب می کردند. در چنین مواقعی بود که بچه لگدی به پدرش می انداخت و جفتکی به سوی مادرش پرت می کرد و با به هم کوبیدن درها از خانه بیرون می رفت.

مدتی بدین منوال گذشت. کبلائی جهانگیر همچنان منتظر بود تا پسرش با دوره کردن قرآن و به پایان رساندن آن، آدم عالمی بشود. اما پسر او هنوز هم که هنوز بود در "واللیلی" در جا میزد. هر وقت که کبلائی به مکتب می رفت و می خواست سفارش پسرش را به ملا بکند، ملا دستش را به زیر چانه آغابالا می گذاشت و می گفت: « ماشاالله، خیلی بچه زرنگیه، خیلی با سعی و کوششه! ».

آغابالا بچه زرنگی بود. در کارهای جمعی مکتب، اواز همه زودتر پیش قدم می شد. اگر بچه های دیگر هر کدام در هفته یک "گوگوم" آب به مدرسه می دادند، او هفته ای شش "گوگوم" می داد. او هر روز مکتب را آب و جارو می کرد. به بازار می رفت و برای ملا دیزی می گرفت. برای همین هم ملای مکتب آغابالا را بیشتر از دیگر شاگردان خود دوست داشت. اول از همه درس او را می پرسید. وقتی هم که قلنج اش می گرفت، از آغابالا می خواست تا پشت او را بمالد و ماساژش بدهد. چپق اش را هم به او میداد تا پر کند. شاگردان مکتب، همه به خوشبختی که نصیب آغابالا شده بود رشک می بردند و در این فکر بودند که "کاش این آغابالا از مکتب می رفت، تا سعادت خاراندن پشت و مالیدن گردن ملا نصیب ما هم می شد".

روزی کبلائی جها نگیر طبق معمول، برای سفارش پسرش به مکتب میروید. نزدیک مکتب که می شود می بیند که هیچ صدائی از داخل مکتب بیرون نمی آید. ظاهراً آن روز ملا بچه ها را زودتر مرخص کرده بود. وقتی کبلائی وارد مکتب می شود، متوجه می گردد که به جز آغابالا و ملا کسی در مکتب نیست. او می بیند که ملا دست به زیر چانه آغابالا گذاشته و به او می گوید "آغابالا قریونت برم، بیا، من

گوشه‌های تو رو میگیرم و تو هم گوش‌های مرا بگیر!"

کبلائی جهانگیر که اوضاع را چنین می بیند به رگ غیرتش بر می خورد و میپرد یقه ملا را می چسبد و شروع می کند به زدن او. آنها با هم گلاویز می شوند و همدیگر را به در و دیوارمکتب می کوبند. در این حال چند جوانی که از کوچه می گذشتند به سر و صدای زد و خورد آنها داخل مکتب می شوند و آنها را از یکدیگر جدا می کنند. از فردای آن روز این مسئله نقل مجلس دیگران می شود و با هزار و یک رنگ و لعاب در کوچه و بازار در باره آن صحبت می کنند. وقتی برادر بزرگ آغابالا از موضوع خبردار شد، به سراغ ملا رفت و حسابی به او توپید و دائی هایش ملا را از مسجد فراری دادند. اقوام دیگر آغابالا که خون در رگهایشان به جوش آمده بود هر کدام برای خود چاقو و خنجر می تهیه کردند.

هر روز که می گذشت اوضاع وخیم تر می شد. چیزی نمانده بود که حضرت ملا در این حادثه سرخود را ازدست بدهد. ملا که اوضاع را چنین دید، از ترس جاننش به ایران گریخت.

چندی که گذشت آب‌ها از آسیاب افتاد و شهر آرام شد. همه چیز به فراموشی سپرده شد. کبلائی جهانگیر سوگند یاد کرد که دیگر بعد از این هیچ وقت آغابالا را به مکتب نخواهد فرستاد. او به گفته خودش هم عمل کرد و آغابالا را به عنوان شاگرد به یک استاد کفشدوز سپرد ...

اوستا آغابالا یک باره چشم باز کرد و دید سی سال است که در دکان گرد گرفته کفاشی به کوبیدن " چرمکی " مشغول است. البته در طی این سی سال در شهر ویل آباد هم همه چیز دستخوش تغییرات گشته بود. بسیاری از " شیخی " ها به صف " اصولی " ها پیوسته و تعداد زیادی از افراد گروه " حاجی کریم خانی " هم " شیخی " شده بودند. در شهر معجزات بزرگی به وقوع پیوسته و امام زاده ها و زیارتگاه های فراوانی ظهور کرده بود. خانه آغاعلی عسگرآغا بارها از طرف امدادهای غیبی نورافشان شده بود!

ناگهان پول ملاها برکت پیدا کرده بود. آغای قاضی با ماهی شش صد منات مواجب خود توانسته بود چندین عمارت بزرگ بسازد. معلوم نبود که خداوند از کجا و چگونه این همه زن پول دار و بیوه نصیب ملاها کرده بود. خلاصه اینکه در شهر همه چیز ترقی کرده بود، همه جا آباد شده بود و همه چیز عوض شده بود. در این میان تنها آغابالا بود که به همان شکل سابق باقی مانده و به سبک وسیاق همان سی سال پیش زندگی را پشت سر می گذاشت. چرم را در آب می انداخت و بعد آن را به قالب می کشید و سپس با " چرمکی " می کوبید...

اوستا بینی خود را خاراند به فکر فرو رفت. او با خود اندیشید که " ای داد و بیدل، آفتاب عمر دارد غروب می کند. زندگی چه زود گذشت؟، همین امروز و فردا است که نکیر و منکر بپرسند، چه کرده ای؟، آن وقت چه جوابی خواهیم داد؟ ". اوستا در همین فکرها بود که صحنه جهنم و بهشت در مقابل چشمانش سبز شد. قلبش به طپش افتاد و چشمانش پر از اشک شد. در همین حین به یاد " قبض بهشت "

افتاد، از جا بلند شد، لبخندی زد و چرمکی را به سوئی پرت کرد، پیش بندش را گشود و "د برو که رفتی"، به سرعت بیرون دوید.

وقتی که اوستا از بازار می گذشت، همه دکان دارها از جا بلند شدند و شروع کردند به او خندیدن. عده ای از بقال ها با میوه های گندیده به جانش افتادند. بچه ها به سویش هجوم آوردند واز دامنش آویختند. این از قدیم در شهر رسم بود که اگر کسی در بازار می دوید و به تاخت از آنجا می گذشت، مرتکب کاری غیر عادی شده بود و این بلا را سرش در می آوردند. اوستا به هیچ کدام از آنها توجهی نکرد و به سرعت از بازار بیرون رفت. از پیچ چند کوچه گذشته بود که با ملای "حاجی کریم خانی" ها رودررو شد و بی آنکه به او محل بگذارد از کنارش گذشت، ملامه با نگاهی خشم آگین او را بدرقه کرد. در راه به چند ذغال فروش و چاه کن بر خورد. بعد یک درویش و دست آخر هم چند سید و نوحه خوان و تعدادی گدا دید. اوستا به بعضی از آنها با صدای بلند سلام داد و بعضی ها را هم اصلا محل نگذاشت و با بی تفاوتی از کنارشان گذشت. اوستا چند گام دیگر هم برداشت و به انتهای شهر رسید. سروصدای بلند بچه های هفده - هجده ساله ای که تیله بازی می کردند گوش را کرمی کرد. این جوان ها وقتی دویدن اوستا را دیدند دست از بازی کشیدند و به هوکردن او پرداختند. اما اوستا به آنها هم اعتنائی نکرد و از آنجا دور شد.

مه همه جا را پوشانده بود. زمین و آسمان در تاریکی فرو رفته بود. سکوت کاملی حکم فرما بود. تنها صدائی که به گوش می رسید، صدای شلپ شلپ پای اوستا بود که آدم را به هیجان می آورد. اوستا آغابالا یک نفس می دوید. هیچ امیدی برای تغییر هوا و روشن شدن آن وجود نداشت.

اوستا آغابالا چهل شبانه روز راه رفت و کوچکترین نشانی از روشنائی ندید. بالاخره هم به ستوه آمد و در پای تخته سنگ بزرگی دراز کشید. با خودش اندیشید که " خدا یا، نکند من گناه کار هستم که گرفتار ظلمات شدم؟، گفתי که پشت سرعلی عسگر آغا نماز بخوان، خواندم. به مسجدی جز مسجد " شیخی " نرو، نرفتم. گفתי از فرمان ملا سرپیچی نکن، نکردم. گفתי بمیر، مردم. عیب نباشه، شب مرگ ابن ملجم (خدا لعنتش کند) به زخم گفتم کله پاچه حسابی پخت، بردم خدمت آغا که خوردند (که حلالشون باشه، نوش جانشون)، آخه پس گناه من چیه؟ "

اوستا گریه کنان رفت توی فکرو پس از لحظه ای، یک دفعه از جایش بلند شد و شروع کرد به هق هق کردن و توی سر خود کوبیدن " پروردگارا، از سر تقصیرات من بگذارا! نذار در جهنم مرا در دیگ سیاه بیندازند، آخه من که کاری نکردم، فقط یه بار توی تله " اصولی " ها افتادم و آتش کشمش خوردم! ... اوهو ... اوهو ... اوهو، خدایا نکنه این کفاره همون گناهه که من گرفتارش شدم؟ ". اوستا همینطور گریه کرد و اشک ریخت. او آنقدر گریه کرد و اشک ریخت و سرش را به سنگ کوبید که خواب رفت.

زمان زیادی ازیه خواب رفتن اوستا نگذشته بود که چشمان خیس اش را باز کرد و دید که همه چیز عوض شده. هوا داشت روشن می شد و مه در حال عقب نشینی بود. سپیده در حال دمیدن بود. ابرهای سمت شرق مثل طلا می درخشیدند. ستاره ها و ماه در اثرتابش نورخورشید که در حال طلوع بود، جلوه و فروغ خود را از دست داده و در حال افول بودند. باد شدید صبحگاهی برگ های سبز درخت ها را به هم می سائید و صدای حزینی به گوش می رسید. شر و شر آب چشمه ها که از روی

پستی و بلندی سنگ ها جاری می گشت، لطافت ویژه ای به هوای آن باغ می بخشید. لرزش مدام غنچه های گل در باد که سر بر شانه یکدیگر گذاشته بودند، سبب ساز نوای سوزناک و دل انگیز بلبلان می شد ...

چندان طول نکشید که خورشید از پشت کوه ها سر بر آورد و همه جا را روشن ساخت. ذرات ریز شبنم که بر روی غنچه گل ها نشسته بودند، زیر نور آفتاب به هزار رنگ در آمدند. اوستا یقین داشت که دیگر راه زیادی تا بهشت نمانده است. به سرعت از جا برخاست و راه افتاد. کمی که رفت با منظره دهشتناکی مواجه شد. درقسمت شمال همه چیزدراتش می سوخت. از زمین و آسمان آتش می بارید. اوستا کمی جاخورد و خشکش زد. راه گریزی نبود. تنها یک راه وجود داشت و آن هم راهی بود که به طرف شعله های آتش می رفت. در حد فاصل بین گلزاروشعله های آتش سد بزرگی کشیده شده بود که هیچ کسی نمی توانست از آن عبور کند. اوستا به فکر فرو رفت و با خود اندیشید که " خدای نکرده نکنه من دارم به جهنم میرم؟ " و باز هم یاد " قبض بهشت " افتاد و آرامش پیدا کرد. با لبه شال کمرش عرق پیشانی را سترد و به سمتی که آتش زبانه می کشید روان شد.

پس از طی مسافت کمی دید که آفتاب از آسمان به زمین آمده است. هوا آنقدر گرم بود که زبان مردم از حلقومشان بیرون آمده، برروی زمین سینه خیز می رفتند. صورت آدمها با نقاب سیاه پوشانده شده بود ودرحالی که جیغ و فریادشان به بلند بود آنها راکشان کشان به طرف آتش می بردند. موجودات عجیب و غریبی دیده می شدند. بعضی ها شاخ داشتند و پاهایشان شبیه پای اسب بود. بعضی ها نیمه آدم - نیمه گاو بودند. بعضی ها چهار- پنج دست داشتند و در دستانشان هم گرزهای

آتشین قرار داشت. این موجودات عجیب و غریب کسانی را که به چنگ می آوردند با گرزهای آتشین خود می کوبیدند و با زنجیرهای سرخ شده در آتش داغ می کردند. از صدای جیغ و فریاد، گوش آدم ها کر می شد.

در طرف غرب، بر روی تپه ای یک علم سفید بر افراشته شده بود. اینجا جایی بود که به "نامه اعمال" افراد و حساب و کتاب های کهنه رسیدگی می شد. یک فرشته پیر عینکی کتاب هائی را ورق می زد که از فرط کهنگی گرد و خاک از آنها بلند می شد. در سمت راست، اسرافیل بر صور خود می دمید و مردگان را از خواب بیدار می کرد. هر مرده ای که از گور بر می خاست، بلافاصله "قول قیلچه" اش را به زیر بغل می زد و به طرف علم سفید هجوم می برد. به محض اینکه دسته بزرگی از آنها تشکیل می شد، بلافاصله یکی از میانشان بیرن می آمد و بر روی بلندی تپه می رفت و شروع به نوحه خوانی میکرد و بقیه هم به سر و کله خود میزدند و گریه را سر می دادند.

یکی از فرشته های پیر که ظاهرا در حساب و کتابش اشتباهی روی داده بود با چهره ای دژم و اخمو خطاب به آنها می گفت: «بابا جان بس کنید دیگه، پس کی میخواید تموم کنید؟. بچه پر روها دیگه حوصله مون رو سر بردندا!».

خاج پرست های مسیحی در سمت راست علم سفید ایستاده بودند، صورت آنها را با چیز سیاهی می پوشاندند و بدون سؤال و جواب همه را به داخل جهنم می ریختند.

اوستا آغابالا محو تماشای آنها بود که یک دفعه متوجه شد یکی از "زبانی" ها که آتش از دهانش بیرون می ریخت به او حمله کرد. اوستا، بی آنکه خود را ببازد، به

سرعت "قبض بهشت" را نشان داد و فریاد زد «والله من شیخیم!». "زبانی" تا این را شنید دهانش را بست و آرام شد و سپس با اشاره از اوستا عذر خواهی کرد و از او خواهش کرد تا او را همراهی کند. اوستا با رضایت به همراه او راه افتاد. هنوز راه زیادی نرفته بودند که به بلندی کوهی رسیدند. اوستا با منظره جالبی روبرو شد. او در آن سوی کوه، باغ‌های زیبایی گسترده‌ای دید که ساختمان‌ها و عمارات بلندی در کنار آنها ساخته شده بود. از زیر آن ساختمان‌ها رودها جاری بودند و آب در حوض‌های اطراف باغ فواره می‌زد. همه جا پر از گل و گیاه بود و چهچه بلبل‌ها، حوری‌ها و غلمان‌ها در پای درختان صف کشیده، دست به سینه ایستاده بودند. بچه‌های کوچک تپل - میل مشغول دادن شراب به مومنانی بودند که روی تخت‌های زرین به متکا‌های مخمل تکیه داده بودند.

از یک طرف زمزمه آب‌های جاری چشمه‌ها به گوش می‌رسید و از طرف دیگر عطر غنچه‌های زیبای گل‌ها در هوا پخش می‌شد. ماهی‌های قرمز در حوض‌های مرمر درحال جست و خیز بودند. دانه‌های سرخ انارهای ترک برداشته‌ای که از شاخه‌های درختان آویخته بود، چون یاقوت‌های سرخ نورمی افشانده بودند. میوه‌های درختان، انگار فقط منتظر یک خواهش کوچک بودند تا خود به خود از شاخه‌ها کنده شوند و در دهان مومنین بیفتند. . .

دل اوستا آغابالا مثل دل عاشقی که محبوب خود را دیده باشد به طپش افتاد. اما چه فایده که رفتن به آن طرف کوه چندان کار ساده‌ای نبود. زیرا پل صراط در بین این دو قرار گرفته بود و در هر دو طرف آن هم در آتش می‌سوخت. هزاران نفر به

چنگ گرز به دستان افتاده بودند و در زیر ضربات گرزداشتند جان می دادند. و اینجا جهنم بود.

دیگ های بزرگ قیر می جوشید. کسانی را که گناهشان زیاد بود ابتدا در این دیگ ها می جوشانده و سپس آنها را به دهان اژدها می انداختند.

ناگهان صدای بلندی به گوش رسید. وقتی اوستا به طرف چپ خود نگاه کرد، دید که دارند یک دسته بزرگ از آدم های رو سیاه را می آورند. پس از اینکه آنها به کنار دیگ های قیرجوشان رسیدند، نامه اعمالشان را یک به یک خواندند. دو تن از آنها را که جرم یکی اختراع قطار و جرم دیگری اختراع کشتی بود، پس از کوبیدن چند گرز آتشین بر سرشان به دهان اژدها انداختند. جرم یکی را هم که بالن را ساخته بود در ردیف جرم فرعون که تیری به سوی خدا انداخته بود نوشتند و مصلحت را هم چنین دیدند که برای تنبیه بیشتر، ابتدا او را در قیر مذاب بجوشانند و بعد او را در میان آتش بیندازند. وقتی که آن طیار را در دیگ جوشان قیر انداختند، اوستا آغابالا با به زبان آوردن " لعنت خدا بر شما، چیزی نمانده بود که ادعای خدائی کند..." انگار خاری را از دل خود بیرون آورد و خود را تسلی داد. با خوانده شدن دیگر نامه های اعمال، اسامی بسیاری از نویسندگان مطرح شد. این ها را هم مانند آن اولی ها به آتش انداختند. پس از آن نوبت به رسام ها و نقاش ها رسید، آنها را هم بدون پرس و جو در دیگ قیر ریختند. هنرمندها را آنقدر با زنجیر زدند تا جانشان در آمد.

همه علما و دانشمندان اروپائی و آمریکائی را که نمازخوانده و به ترویج اعمال شیطانی پرداخته بودند، در آتش سوزانده و خاکسترشان را به باد دادند. در پایان هم

یک " نامه اعمال " خیلی قدیمی پاره ای پیدا شد که متعلق به آدم لاغرو نحیف و کوچک اندامی بود. وقتی که از او سؤال کردند " کی هستی ؟ و چکاره ای؟ " جواب داد که " حاجی کریم خانی ام ! ".

کارکنان جهنم که این حرف راشنیدند، از خنده روده بر شدند. عزرائیل که اصلاً از حال رفت. اوستا آغابالا آنقدر خندید که کلاه از سرش افتاد و بر زمین قل خورد و با خودش گفت :

- « اینو باش، عین زردآلو خشکه، هوس "حاجی کریم خانی" شدنم به سرش زده. ملعون! ».

در همین موقع یکی از " زبانی "ها، با نوک انگشتش " کریم خانی " را برداشت و انداخت در دیگ جوشان قیرو شروع کرد به هم زدن.

اوستا آغابالا دید که انگار با تماشا تمامی ندارد. در هر دقیقه هزاران نفر را به جهنم می فرستادند. یواشکی بر روی پل صراط رفت. جلوتر از او یک نفر که به روسی درس خوانده بود، در حال گذشتن از پل بود و پیش از او هم یک زن بی حجاب قرار داشت. هردوی آنها نرسیده به وسط پل صراط، با کله درآتش جهنم افتادند و به درک واصل شدند، اما اوستا مثل پرنده ای سبکبال خودش را به آن سوی پل رساند.

درهای عنبرین بهشت به روی اوستا آغابالا گشوده شد. بهشتی ها همه بر او تعظیم کرده مقدمش را گرمی داشتند. در یک چشم به هم زدن هزاران حوری گرد آمدند و با عشوه های دلبرانه خود او را احاطه کرده و با خود بردند.

تخت هائی از چوب صندل و متکاهائی از پارچه مخمل مهیا شده بود. اوستا را بر تخت نشاندهند. غلمان بچه بسیارقشنگی پیاله ای شراب لعلگون برایش آورد. در اثر لذت و نشنگی ناشی از نوشیدن شراب، رنج همه بدبختی هائی که اوستا در جهان خاکی متحمل شده بود زائل گشت و به فراموشی سپرده شد. در تن و جاننش نیروئی فوق العاده حس کرد. چشمانش روشن تر شد. دردلش حس لذت طلبی و کامجوئی سر بلند کرد. به هرسو که چشم گرداند، همه جا را پراز حوریهای زیبا روی دید. وجودش به یک پارچه آتش تبدیل شد. برای اولین بار در زندگی معنی واقعی عشق را چشید. یکی از حوری ها را در سمت راست خود نشانده و یکی دیگر را در سمت چپ. دست در کمرهای باریکشان انداخت و آن ها را به سوی خود کشید و به بوسیدن از گونه های سرخ و گل انداخته آنها پرداخت. با هر بوسه ای که می گرفت، شعله های سوزان آتش عشق در جاننش شعله ورتر می شد و او را هرچه بیشتر به آتش می کشید.

این حالت دیری نپائید. ناگهان سر و کله حسن کچل پیدا شد و شروع کرد به احوال پرسی با اوستا.

- « یا الله اوستا... ». اوستا از جا پرید جواب داد:

- « یا الله مشدی حسن!، پسر تو کجا، اینجا کجا؟! البته فرق بین آقا و نوکر رو که همیشه فهمید، فقط خداس که به همه اسرار واقفه! ».

حسن کچل در حالی که اوستا را بغل کرده بود و او را کشان کشان با خود می برد گفت :

- « مرد!، بیا، بیا اینجا تماشا کن ببین چه لذتی هست... ».

هر دو مومن در زیر سایه درخت ها به راه افتادند. حسابی گشتند و دوستان و آشنایان زیادی را پیدا کردند. دسته جمعی قرار گذاشتند تا بگردند و آغاعلی عسگر آغا را پیدا کنند و یک "باشه قوورما" ی سیری بازی کنند. همه راضی شدند به جز صمدگره که گفت :

- « بچه ها، به جون شما دیشب از دست کک ها نتونستم بخوابم. قلی حمال درست کنار دست من خوابیده بود، نمیدونم کک های تن اون بود یا که... ». از گفته های صمدگره ، همه ناراحت شدند. اوستا آغابالا از همه بیشتر دلگیر شد و گفت :

- « توهین نکن ملعون! در بهشت خدا کک چکار میکنه؟، شاید هم مرض گری خودته که عود کرده؟! ».

صمد عصبانی شد و از کوره در رفت. اومی خواست بپرد و اوستا را کتک بزند که بقیه میانچی شدند و در همین زمان حوری ها و غلمان ها هم سر رسیدند و صلح و آشتی برقرار شد. طولی نکشید که آنها بار دیگر در گوشه ای جمع شدند و مثل سابق به عیش و عشرت مشغول شدند .

اوستا آغابالا هنوز موفق به پیدا کردن آغاعلی عسگر آغا نشده بود. از این و آن هم پرسید همه گفتند که کنار دریاچه مشغول کیف کردن است. اوستا برای یافتن او به راه افتاد. از کنار چهار حوض که رد می شد، با غفار پینه چی روبرو شد. پس از احوال پرسى و چاق سلامتی، غفار پینه چی یواشکی زیرگوش اوستا زمزمه کرد که :
- « راستی، شب ها، کک ها که اذیتت نمی کنن؟ ».

اوستا دوباره جوش آورد و از خود بی خود شد. چیزی نمانده بود تا دوباره جنجال به پا شود. غفار با قسم و آیه می کوشید تا به اوستا بقبولاند که این تنها او نیست، بلکه همه از دست کک ها به ستوه آمده اند. او می گفت :

« بابا جان، اگه باور نمی کنی، از اکبر پالان دوز بپرس، بیچاره از دیروز تا حالا دنبال یه تنوره که لباس ها شو در تنور بتکونه و شپش ها رو از بین بیره!». خلاصه، اوستا با اوقاتی تلخ پیش آغا رسید.

آغاعلی عسگر آغا در حالی که زیرشلواری به پا داشت غلمان ها را دور خود جمع کرده بود و با آنها " هاپیان هوپیا " بازی می کرد. گاهی گذاری هم، آغا آنچنان نیشگون هائی از غلمان های بیچاره برمی گرفت که طفلک ها چمانشان پر از اشک می شد. به محض اینکه اوستا آغابالا چشمش به آغا افتاد، همه درد و غم خود را فراموش کرد، به پایش افتاد و از شادی دیدار او زد زیر گریه.

- « قربون عظمت برم آغا . . !». آغا اوستا را در کنار خود نشاند و پرسید :

- « آغا بالا من بمیرم میونه ات با من چطوره؟».

- « آغا من فدای تو بشم، این چیزهائی که نصیبت شده واقعا که حقت بوده!»

آغا از حرف های اوستا آغابالا آنقدر خوشش آمد که دستور داد تا حوری ها و غلمان ها، اورا قفلک بدهند. اوستا ابتدا کمی خجالت کشید، ولی کم کم یخ هایش باز شد و از این کار خوشش هم آمد. به نظرش این کار اصلا هیچ عیب و ایرادی نداشت زیرا که بهشت پر بود از حوری و غلمان. اوستا دور و اطراف را که خوب از نظر گذراند، دید که در زیر یکی از درخت ها، غلمان چشم و ابرو مشکلی زیبایی ایستاده و مشغول مکیدن انگشت خودش است. حالتی که این غلمان به خود گرفته بود اوستا

را خیلی خوش آمد. غلمان را صدا زد و گفت: « بچه جون درد و بلات به جونم، بیا پیش خودم، بیا! ».

غلمان لبخند زنان آمد و در بغل اوستا آغابالا نشست. اوستا آخ و اوخ کنان سرش را برد بیخ گوش غلمان وقصد بوسیدن او را داشت که ناگهان لنگ خیسی از روی دیوار حمام برسرش افتاد و او را از خواب پراند.

اوستا آغابالا از خواب پرید و چون در آن حمام تاریک کسی را ندید بسیار متعجب شد. اوستا، از اینکه از آن غلمان جدا شده بود خیلی پکر و ناراحت بود برای همین هم دق دلش را سر لنگ خالی کرد. اوستا لنگ را برداشت و آن را آنچنان محکم برزمین کوبید که صدایش در همه حمام پیچید و به دنبال آن صدای شلیک خنده به گوش رسید. اوستا صدای خنده را که شنید به وحشت افتاد. موهای ریشش می خواستند حنائی را که بر روی آن مالیده شده بود بشکافند و بیرون بیایند. وضع واقعا هم وحشتناک بود. هر قطره آبی که از سقف حمام بر روی آب چکه می کرد آهنگ خاصی داشت. لنگ های کهنه و خیس آویخته از دیوار حمام به شکل هیولای ترسناکی جلوه می کردند. پوست تخم مرغ های ریخته شده در سر بند حمام، استخوان های باقی مانده آبگوشت و پوست خربزه های مانده از قبل که باد کرده بودند، هر کدام به شکل آدمک عجیب و غریبی در آمده و در حال حرکت به طرف اوستا آغابالا بودند.

اوستا آغابالا را ترس برداشته بود. او آنقدر ترسیده بود که غلمان و این چیزها را به کلی فراموش کرده بود و به سختی نفسش می کشید. به یاد مادرش افتاد و حرف هائی که او در دوران کودکی از جن و پری برایش می گفت:

- «... جن ها توی حموم آدم ها را خفه می کنن. اما به محض اینکه بگی بسم الله ... می ترسن و فرار می کنن!».

اوستا با صدای بلند گفت " بسم الله ... "، در جواب خود از صد جا صدای " بسم الله ... " به گوشش رسید. بیچاره اوستا چیزی نمانده بود تا قالب تهی کند. از ترس مچاله شده و بی حرکت مانده بود. صلوات فرستاد بر شیطان لعنت کرد. بار دیگر از صد جا به او جواب داده شد. ترس امانش را بریده بود. انگار توی دلش چاه می کنند. صدای ضربان قلبش را خودش هم می شنید. از ترس بدنش شروع کرد به لرزیدن. چند دقیقه ای در جای خود ساکت نشست و حتی پلک هم نزد. اما انگار فایدای نداشت. احساس کرد از همه طرف به سویش هجوم آوردند. از جای خود بلند شد و شروع کرد به دویدن و خود را در حوض حمام انداخت. صدها نفر به دنبال او خود را در حوض حمام انداختند و شروع کردند به او خندیدن. حتی بعضی از آنها به اوستا چشم غره رفته، می گفتند " یالازود باش قبض بهشت را بده به ما، والا تو رو خفه می کنیم!".

بیچاره اوستا، از پر روئی و وقاحت جن ها، حنای ریشش را نشسته مجبور به بیرون آمدن از حوض شد. اما چه فایده که با بیرون آمدن او از حوض، هزاران نفر به دنبالش از آب بیرون آمدند و در وسط حمام به دورش حلقه زده، بشکن زنان به رقص پرداختند.

اوستای بیچاره که از وحشت زبانش بند آمده بود و دیگر حتی نای سر پا ایستادن را هم نداشت، با تمام نیرو نعره ای کشید و " وای ... خدا. .. وای ... خدائی " گفت. نقش بر زمین شد.

درهمه گوشه و کنار ویل آباد، مردم در باره "حوادثی" که در حمام برسر اوستا آغابالا آمده بود حرف می زدند. بازار شایعات داغ بود. می گفتند جن ها قبل اینکه در حمام طلب قبض بهشت از اوستا آغابالا بکنند، در بیرون از حمام،

زده اند دهان عباس جذامی را کج کرده اند. می گفتند گویا علی عسگر آغا به مریدان خود گفته که "اجنه نیازی به قبض بهشت ندارند، زیرا آنها می توانند هر جا که دلشان خواست بروند و حمام هم یکی از جاهائی است که جن ها در آن اجتماع می کنند". از قرار معلوم او هم چنین گفته بود "من خودم یک بار هنگامی که می خواستم از کنار آن حمام رد شوم دیدم که یک جفت پا از آسمان بالای مام حمام آویزان است". گفته می شد که علی عسگر آغا با دیدن آن پا ها حتی "آیت الکرسی" هم خوانده و فوت کرده ولی چون آن پاها از جای خود تکان نخورده اند، او از ترسش کفش هایش را هم جا گذاشته و فرار کرده است.

روزها از پی هم می گذشتند، اما در باره این ماجرا داستان های جدیدی خلق و نقل می شد. در باره این حادثه حتی در بین طلبه هائی که در حجره های مسجد زندگی می کردند هم مباحثات و مناقشات تندی صورت گرفت. طلبه ها به دو دسته تقسیم شدند. یک دسته معتقد بود که در بهشت به روی اجنه و شیاطین هم باز است و آنها می توانند وارد آن شوند، اما دسته دیگر اعتقاد داشت که چنین چیزی نیست و اجنه و شیاطین حق ورود به بهشت را ندارند و حتی به نقل از فتوای یکی از مجتهدین گفته می شد که خداوند به آنها وعده "زمهریر" داده است.

در این میان، سیدها هم در کنار خواست ها و طلب کردن اختیارات خود عصیان به پا کرده نسبت به دسته اول ابراز نفرت و انزجار می کردند و می گفتند: «ما هیچ

وقت با اجنه و شیاطین مروده و دوستی نداشته ایم تا آنها را پیش ما بیاورند. تازه خداوند "زمهریر" را هم به خاطر ما خلق کرده و نه برای آنها!».

خلاصه حرف های زیادی زده شد اما هیچ کس نتوانست از موضوع اصلی سر در بیاورد. طلبه ها هم پس از کلی بحث و فحص، نه تنها به هیچ نتیجه ای نرسیدند بلکه در بینشان زد و خورد شدیدی صورت گرفت و یکی از آنها با کوبیدن کتاب "انوار رمل" دندان دیگری را شکست. با همه این اوصاف شایعات همچنان به قوت خود باقی بود. مثلاً یکی از ریش سفیدهای شهردستش را به دیوار خانه علی عسگرآغا می کوبید و می گفت:

«قسم به نور پاکی که از این دیوار می تابه، دیروز داشتیم از کنار اون حموم رد می شدم، یه دفعه دیدم از دریچه یه چیزی بیرون اومد و دراز شد. دقت که کردم دیدم داره به دنبال من میاد. از ترس پا گذاشتم به فرار، ولی دیدم نه، هرچه من تندتر میرم اون هم به دنبالم میاد و هی بهم می خنده. بس که ترسیده بودم، دم در خانه از حال رفتم و دیگه نفهمیدم که چی شد.»

باز هم کسی نتوانست از موضوع سر در بیاورد. گفته شد، همه آن کسانی که جن ها دنبالشان کرده اند "قبض بهشت" داشته اند. بالاخره آنقدر از این حرف ها زده شد تا رفت و به گوش "قاضی" رسید. آغای قاضی گفت که اصلاً در این کارها دخالت نمی کند. او می گفت:

«من خانواده دارم، اگر چیزی علیه جن ها بگویم، ممکن است یک شب به سراغم بیایند و خفه ام کنند، آن وقت باید فرزندانم از گرسنگی بمیرند.»
به این ترتیب شهر ویل آباد آرامش خود را از دست داده بود. همه از کار و زندگی

دست کشیده بودند و تلاش می کردند تا هر طور شده مسئله "قبض بهشت" را حل کنند.

یک روز در شهر چو افتاد که "سید میرجعفرآغا"ی معروف قرار است با توسل به رمل و اصطرباب همه را از این راز آگاه کند. شهر به جنب و جوش افتاد. دکان ها و بازار بسته شدند. جماعت در محلات گرد آمدند و تا دیر وقت این اجتماعات ادامه داشت. همچنین خبر رسید که "سید میرجعفرآغا" با انداختن رمل و اصطرباب دیده است که "جن ها در اطراف" قبض بهشت "اوستا آغابالا که در حمام گم شده بود جمع شده و درحال صلاح و مشورت هستند.

همینطور گفته شد که، سید میرجعفرآغا به ضرب و زور دعا، جن ها را در میان یک خط دایره گیر انداخته و کاری کرده که آنها دیگر نتوانند از آن دایره بیرون بیایند. آفتاب سعادت و خوشبختی در آسمان شهر ویل آباد طلوع کرد. شهر از یک بلای بزرگ نجات یافته بود. در حیاط خانه "سید میرجعفرآغا" مرتب باز و بسته می شد. هدایای گوناگونی از قبیل کله قند و چای و بره و غیره بود که مرتب برایش می آوردند. از آن روز به بعد در حمام را با کوبیدن چند میخ وتخته بستند و شروع کردند به ریختن آشغال درجلو آن. به این ترتیب مدت زیادی طول نکشید که حمام در زیر انبوهی از آشغال پنهان شد واز چشم ها افتاد.

سرانجام ویل آباد آرامش خود را باز یافت. هر کس به کار خود مشغول بود. مسئله "قبض بهشت" به کلی به بوته فراموشی سپرده شده بود. اما ترس از جن ها همچنان در دل اوستا آغابالا وجود داشت. بیچاره اوستا، ماه ها بود که به این درد گرفتارآمده و خانه نشین شده بود. زن اوستا همه وسائل دکان کفاشی را فروخته

وخرج او کرده بود. اما همه اش بی نتیجه بود. درد اوستا چاره نا پذیر بود. خانواده اش روزهای سختی را می گذراندند. هرچه وسیله در خانه داشتند فروخته به نان داده بودند. دیگر چیزی در بساط نداشتند. بچه های کوچک لخت و پتی اوستا که طاقت سرما و گرسنگی را نداشتند گریه و زاری می کردند. امید و انتظار کمک از هیچ جا را نداشتند. هیچ کس در خانه آنها را به صدا در نمی آورد. گاهی که زن اوستا طاقتش طاق می شد، برای کار کلفتی به خانه آعالی عسگرآغا می رفت. تمام روز در آن خانه جان می کند و شب هنگام با کمی نان خشک و مقداری غذای مانده به خانه می آمد تا بتواند شکم بچه ها را سیر کند.

البته هیچکدام این ها نمی توانست درد اصلی آنها را التیام بخشد. حال اوستا روز به روز بدتر می شد. هرروز که می گذشت او ضعف ترمی شد و نیروی خود را بیش از پیش از دست می داد. اودیگر طاقت سرما و گرما را نداشت و درچهره اش نشانی از زندگی نمانده بود. . .

چند روز گذشت. در یکی از کوچه های کنار شهرسه چهار نفر، جنازه ای را با خود می بردند. یکی ازطلبه هائی که همراه جنازه می رفت، درجواب آنهائی که بر سر راه شان می پرسیدند :

- « این مرده کیست؟ ». پاسخ می داد :

- « اوستا آغابالا کفش دوز! ».

چند ماه گذشت. فصل زمستان فرا رسید. یک شب، درحالی که از سرما پالتو را حسابی به دور خود پیچیده بودم و داشتم از بازار می گذشتم، چشمم به سه تا بچه

خرد سال افتاد که در جلو دکانی ایستاده بودند و زار می زدند. پاهای برهنه آنها تا زانو خیس و گل آلود بود. از زیرلباس های پاره پوره آنها تن های عریانشان پیدا بود. دخترک هشت - نه ساله چند قدمی دورتر ایستاده و سرش را پایین انداخته بود. دو پسر خردسال دست هایشان را دراز کرده بودند و می گفتند:

- « به ما کمک کنید . . . از دیروز تا حالا چیزی نخوردیم. . . به خدا داریم از گشنگی می میریم . . .! »

هنوز حرف های پسریچه ها تمام نشده بود که هر سه زدند زیرگریه. . . این سه کودک خردسال، فرزندان اوستا آغابالا بودند. من وقتی این بچه ها را دیدم بار دیگر ماجرای " قبض بهشت " در ذهنم زنده شد و صحنه های حکایتی که خواندید از مقابل چشمانم گذشت.

پایان. باکو ۱۹۲۰

چاپ: نشریه کئوپراتیف « باکی فعله سی » ۱۹۲۳ باکو

توضیحات :

- ۱- پیاده روی، قدم زدن، گشت و گذار.
- ۲- واحد وزن روسی است. معادل ۵,۴۰۹ گرم
- ۳- سکه ای که رئیس ایل جوانشیر در پناه آباد (قلعه شوشا واقع در قره باغ) ضرب کرد. جنس آن از نقره بود و در اصطلاح عامیانه " پناباد" گفته می شود. به وزن نیم گرم که ارزش آن معادل ده شاهی بوده است.
- ۴ - یکی از بازیهای دسته جمعی رایج در آن دوره که اکنون نیز با مختصر تغییراتی در بعضی از روستاهای آذربایجان بازی میکنند.
- ۵- نوعی سکه طلا که از سال ۱۷۵۵ در دوره تزاری در روسیه رواج داشته است. برابر با ۱۰ سکه نقره به ارزش ۱۵ منات طلا.
- ۶- جواهرات و سنگ های قیمتی مثل الماس و یاقوت و غیره.
- ۷- طبق عادت، شاگردان مکتب با خود هیزم و ذغال به مکتب می بردند تا بتوانند از گرمای منقل و بخاری کلاس استفاده کنند، اگر کسی چیزی با خود نمی آورد به او اجازه نمی دادند از آن استفاده کند و مجبور می شد تمام وقت در گوشه مکتب خانه از سرما بلرزد.